



خاطرات یک دزد دریایی ناتمام
الدورادو

از سری مجموعه ی ماجراهای کاپیتان شوآن لنوپاردو

آزاده دریگوندی

نام کتاب: **خاطرات یک دزد دریایی ناتمام**

از سری مجموعه ی ماجراهای شوآن لئوپاردو

این قسمت: **الدورادو**

نویسنده: **آزاده دریکوندی (RUM WRITER)**

به نام خدای مهربونم

از زبان نویسنده:

ماری گالدوس با نام مستعار شوآن لئوپاردو یک شخصیت اسپانیایی الاصل مقیم فرانسه است. او با اینکه اصالتا اهل اسپانیا است اما خود را فرانسوی می داند و به این کشور عشق می ورزد.

ماری گالدوس (شوآن) دختر یک تاجر موفق به نام خوان گالدوس است که در سن کم مسئولیت تجاری پدرش را بر عهده میگیرد و چون در اولین سفرش کشتی غرق میشود به دلایلی دیگر به فرانسه باز نمی گردد و ناخواسته وارد کشتی دزدان دریایی میشود.

دشمن اصلی او ادوارد تیچ معروف به ریش سیاه است. یک شخصیت واقعی که در اواخر قرن هفدهم و اوایل قرن هجدهم می زیسته است. او فقط دو سال به غارت در دریاها پرداخت اما در این مجموعه داستان او بیشتر از دو سال به غارت پرداخته است.

در این مجموعه داستان شما ممکن است به شخصیت هایی بر بخورید که در قرن هایی غیر از قرن هفدهم زندگی کرده اند پس متعجب نشوید چرا که آنان در ذهن من خارج از محدوده ی زمانی خود زندگی کرده اند نه در دنیای واقعی.

شوآن لئوپاردو یک شخصیت خیالی... نه نه! او خیالی نیست چرا که او خود من هستم!
بله شوآن منم. این سرگذشت من در دنیای تخیلی خود من است. من در نقش یک دزد دریایی!

من شوآن لئوپاردو هستم ولی شوآن لئوپاردو من نیست! او من نیست چراکه اصلا مرا نمی شناسد. شوآن یک قسمت کوچک از شخصیت من است... فقط یک قسمت کوچک!

اسم این مجموعه داستان را خاطرات یک دزد دریایی ناتمام گذاشتم چون من یک دزد دریایی کامل و تمام نیستم... من یعنی شوآن هرچقدر هم خود را برتر بدانم یک انسان کامل نیستم.

خب پس اگر من یک دزد دریایی بودم چگونه آدمی بودم؟

بهتر است خاطراتم را بخوانید و خودتان قضاوت کنید! (پیشنهاد میکنم برای بهتر دانستن سرگذشت شوآن ابتدا داستان کوتاه هلندی سرگردان را مطالعه فرمایید)

الدورادو

واقعا قدم زدن بر روی خشکی به من آرامش میده چون خیلی وقته که بر روی دریا ها سفر میکنم. من، رابین و جک هر سه تاملون توی بازار قدم میزدیم. فروشنده ها فریاد می زدند و کالاهاشون رو تبلیغ می کردند. هیچکس نباید از هویت ما سه نفر با خبر بشه چون اگه کسی بفهمه متاسفانه باید بگم که ما رو به جرم دزدی و غارت در دریا ها دستگیر میکنن و مرحله ی بعد به احتمال خیلی قوی... اعدام! نمیخوام درمورد این موضوع فکر کنم و حرف بزوم ولی مردم و سرباز ها هم خنگن! آخه هرکسی میتونه از روی ظاهر ما به هویتمون پی بیره.

همونطور که داشتیم توی خیابون قدم میزدیم به یه گاریچی رسیدیم که یه پیر مرد به فروش سیب مشغول بود یکی سیب ها رو برداشتم و توی دستم چرخوندم. پوزخندی زد و گفت: سیب گندیده... چه خوب!!

و بعد گذاشتمش سر جاش که رابین گفت: بهتر نیست بریم یه چیزی بخوریم؟

جک با کلی شوق و ذوق گفت: با یه نوشیدنی چطورین؟

من برخلاف میلیم که دوست داشتم بزوم ذوقش رو کور کنم گفتم: باشه بریم.

بعد سه تایی راه افتادیم و رفتیم به جایی که توی دریا همیشه پیداش کرد. به جایی که سطح زیر پات شناور نیست! البته هرچند اونقدر به دریا عادت کردم که توی خشکی هم احساس میکنم دارم تکون میخورم.

دور به میز نشستیم و مشغول شدیم. پس از چند لحظه به مرد گنده اومد سمت ما از ظاهر نفرت انگیزش حدس زدم از قماش خودمون باشه!! نشست روی صندلی کنار من. جک به نگاه به مرده کرد و گفت: جان؟ تو اینجا چیکار میکنی؟؟

اون مرد که حالا اسمش رو فهمیدم به کاغذ بزرگ از توی یقه اش بیرون کشید و گذاشتش سر میز و گفت: پنجاه سکه به شما می فروشم!

من: جدی؟؟ برو به جای دیگه کاسبی کن.

جان در حالی که میخواست کاغذ رو بزاره سر جاش از روی صندلی بلند شد که بره و گفت: خیلی خب، این نقشه ی گنج میتونه مال به نفر دیگه باشه...!

من که به میز خیره شده بودم زیر لب گفتم: نقشه ی گنج؟؟؟ \$\$\$

و بعد خطاب به جان گفتم: وایسا ببینم... گفتی گنج؟؟

جان برگشت و دوباره روی صندلی نشست و گفت: نظرتون عوض شد؟

من: اگه اون واقعا نقشه ی به گنج باشه چرا خودت نمیری دنبالش؟

-: به پولش بیشتر نیاز دارم تا دردمش!

-: خیلی خب پس اول باید ببینمش.

-: صد البته که همیشه... شنیدم حافظه ی خوبی در حفظ کردن نقشه های گنج داری.

راستشو بخواید با این حرفش یکم جو گیر شدم آخه تا حالا کسی از من تعریف نکرده بود! سریع خودمو جمع و جور کردم و گفتم: بیست سکه بابتش بهت میدم... معلومه که منو میشناسی!

جک: بیست سکه؟! اونم بابت به نقشه ی گنج؟؟

من: جک؟

با تمسخر گفت: بله کاپیتان؟

-: تو طرف منی یا جان؟

جک لبخند زد و گفت: هر جا که باد بوزه!

-: خیلی خب پس در این معامله مخادله نکن!

بعد رو به جان ادامه دادم: همونطور که گفتم بیست سکه بهت میدم.

مرد گنده بدون اینکه جوابی بده نقشه رو برداشت که بره اما رابین دستش رو گرفت و به من اشاره داد که میخواد باهام خصوصی حرف بزنه... با لبخند از جام بلند شدم و انگشت های اشاره مو بالا گرفتم و گفتم: منو ببخشید آقایون باید با ناخدا یارم مشورت کنم.

رابین دست منو گرفت و منو به دنبال خودش کشید و به یه گوشه ای رفتیم جک با نگاه مشکوکش به ما چشم دوخته بود. رابین گفت: شوآن خواهش میکنم درموردش فکر کن!

و بعد به طور وسوسه انگیزی گفت: گنج... گنج... شوآن؟ گنج...!

من درحالی که به نقطه ای از زمین چشم دوخته بودم زیر لب گفتم: گنج؟

و بعد سریع سرمو به اطراف تکون دادم تا فکر گنج رو از سرم بیرون کنم. گفتم: نه من هرگز خودمو به خاطر چیزی که ممکنه اصلا وجود نداشته باشه به خطر نمی اندازم!!

-: ولی اون نقشه ی الدورادو. شهری که حتی خاکش هم از طلاست! روی نقشه نوشته بود الدورادو خودم دیدم.

این دفه با تعجب گفتم: الدورادو؟ یه چیزایی درموردش شنیدم.

بدون اینکه به رابین توجه کنم فوراً رفتم سمت میز و با خوشحالی گفتم: خب دوست عزیز! من تصمیمم رو گرفتم. نه پنجاه سکه ی تو و نه بیست سکه ی من... سی سکه.

جان حرفی نزد توی چشماش خیره شدم و گفتم: سی سکه.

بازم سکوت کرد این دفه چشمکی زدم و دوباره حرفم رو تکرار کردم: سی سکه!

جان: باشه قبوله.

دستمو جلو بردم تا به نشانه ی به توافق رسیدن بهش دست بدم ولی اون این کارو نکرد و دست من تو هوا معلق موند! (در واقع منو ضایع کرد)

یهو یه صدایی شنیدیم: اون دزدای بی سرو پا رو بگیرین!!

الان کی بود گفت بی سروپا و به شغل شریف من توهین کرد؟؟ همگی به سمت صدا برگشتیم... وای سربازا! من به سرعت نور نقشه رو از دست جان قاپیدم و به همراه رابین و جک به سرعت به طرف در رفتیم. دوباره همون صدا: برین دنبالشون... به هر صدلی که می رسیدیم اونو به طرفی پرت می کردیم. جان فریاد زد: پس سکه های من چی میشه؟؟

فورا براش یه کیسه سکه پرتاب کردم که گفت: اینا که طلا نیستن!

همونطور که می دویدم فریاد زدم: یادم نمیاد جنس سکه ها رو تعیین کرده باشم!!

توی خیابون به هرچی می رسیدیم اونا رو روی زمین می ریختیم تا راه رو برای سربازا شلوغ کنیم. رسیدم به همون سیب ها. یکی برداشتم و به سمت یکی از سربازا پرتاب کردم. درست خورد به پیشونیش. گفتم: میدونستم یه روز به درد می خورن! زن ها و بچه ها جیغ میزدن و ما سه تایی می گفتیم: کنار، کنار، کنار برین کنار. سربازا هم ول کن بودن و همش یکی از این جمله ها رو میگفتن:

۱ بگیرینشون

۲ نزارین فرار کنن

۳ جلوشون رو بگیرین...!

راستش دیگه به این حرفا عادت کردیم. ما سه تا هم که از روی در و دیوار و پشت بوم بالا می رفتیم تا رسیدیم به یه ارتفاع که فاصله ی زیادی با زمین داشت. پشت سرمون رو نگاه کردیم خبری ازشون نبود ولی صداشون رو میتونستیم بشنویم در حالی که نفس نفس میزدیم گفتم که: باید... بپریم... پایین.

جک که شدیداً از ارتفاع می ترسید گفت: چی؟؟؟

با عصبانیت گفتم: اون و دودال... مسخره هم... اینجا نیست که اول اونو امتحان کنیم.

رابین: نه... این... امکان نداره. ارتفاع خیلی زیاده.

دوباره پشت سرمون نگاه کردم خبری نبود ولی این دفعه از صداشون میشد فهمید که خیلی نزدیک شدن من که وسط جک و رابین بودم دستامو گذاشتم روی کمرشون و هلشون دادم. خودمو هم دقیقاً هم زمان با اونا پرتاب کردم پایین. هر سه تا مون فریاد میکشیدیم تا اینکه بالاخره روی زمین افتادیم. اولش فکر کردیم که مردیم واسه همین خودمون رو

به مردن زدیم!! اونا رو نمیدونم ولی من متوجه شدم که هیچ دردی احساس نمیکنم. چشمام رو با اکراه باز کردم و یه نگاه به اطرافم انداختم همه چی عادی بود. بلند شدم و سر جام نشستم. دستامو به آرومی بهم زدم و گفتم: رد نمیشه! این یعنی من زنده ام. با صدای من جک و رابین هم چشمانشون رو با تعجب باز کردن. رابین با نگرانی گفت: جک؟ تو زنده ای؟

جک در حالی که به اطرافش نگاه می کرد گفت: فکر کنم! هنوز مطمئن نیستم!!

هر سه تامون عین خنگ ها بالای سرمون رو نگاه کردیم ارتفاع زیاده چطور زنده موندیم؟ زیر پامون رو که نگاه کردیم دلیل زنده بودنمون رو فهمیدیم. دقیقا افتادیم روی زباله ها! اونقدر زیاد بودن که ما هیچ دردی ناشی از برخورد با زمین رو احساس نکردیم! یه نگاه به همدیگه انداختیم بعد بدون اینکه حرفی بزنیم از جامون بلند شدیم و با عجله به سمت یه قایق رفتیم و سه تایی اونو هل دادیم و سوارش شدیم. جک و رابین پارو زدن و منم که کاپیتان شوآن لئوپاردو بودم مشغول تماشای نقشه ی الدورادو بودم.

رابین: حالا کجا میریم؟

من: به سوی ابر سیاه.

جک لبخندی زد و گفت: و پس از آن پیش به سوی الدورادو.

وقتی به کشتی قشنگم یعنی ابر سیاه رسیدیم از قایق پیاده شدیم و با طناب وارد کشتی شدیم. افراد وفادارم (!!!) همه توی کشتی منتظر ما بودن. رفتیم طرف سکان و نقشه ی مرموزم رو باز کردم. این نقشه همون نقشه ی سحر آمیزیه که فقط من رازش رو میدونم. یه نقشه که چندین مکان مهم و خیلی چیزای دیگه رو نشون میده و البته با کمک نقشه ی اصلی خودشون. همه ی افرادم داشتن منو نگاه میکردن. بعد از چند دقیقه کلنچار رفتن با نقشه ها با انگشتم به نقطه ای از نقشه ضربه زدم و زیر لب گفتم: خودشه! بعد بلند شدم و دست راستم رو گذاشتم روی سکان و رو به افرادم گفتم: خیلی خب برید سر کارتون.

ولی هیچکس حرکتی نکرد. این دفه داد زدم: نشنیدین چی گفتم؟ برین سر کارتون سوسک های بی عرضه!

با فریاد من همه به جنب و جوش افتادن و هرکدومشون به سمتی می رفتن. با دیدن پرچم اسپانیا فریاد زدم: ویکتور! پرچمون رو بکش بالا!

وقتی به شهر ها نزدیک میشیم پرچم دزدان دریایی رو میکشیم پایین و پرچم کشور اون شهر رو میزاریم.

برگشتم و رو به رومو نگاه کردم و به طوری که همه بشنون فریاد زدم: با تمام سرعت میریم به طرف آمریکای جنوبی!

و بعد زیر لب گفتم: به سمت الدورادو...

و یه لبخند نشست گوشه ی لبم.

کنار سکان ایستاده بودم و داشتم نقشه هامو نگاه می کردم که صدای رابین رو شنیدم: شوآنی؟ چقدر مونده به الدورادو برسیم؟ از اون نقشه چیزی دستگیرت شد؟

جوابشو ندادم که متوجه اشتباهش شد و گفت: کاپیتان؟ چقدر مونده به الدورادو برسیم؟

با تاسف نگاهش کردم. روزای اولی که وارد کشتی دزدان دریایی شدم بهش نمی اومد اینقدر خنگ باشه بنابراین گفتم: احمق! الدورادو یه پدیده ی ناشناخته است. هیچکس تا حالا نرفته اونجا و کسی نمیدونه اونجا کجاست پس ما هم نمیتونیم حدس بزنیم که چقدر مونده به اونجا برسیم.

-: میگن قبلا یه نفر رفته اونجا.

نگاهمو ازش گرفتم و به نقطه ای از دریا چشم دوختم و گفتم: آره... رفته.

و به فکر فرو رفتم. میگن یه کشاورز ساده گاو هاش رو گم میکنه دنبالشون می گرده تا اینکه به شهری می رسه که تا اون موقع از وجودش بی خبر بوده. مردمان اونجا باهاش رفتار خوبی دارن و وقتی که اون مرد می خواد برگرده بهش یه هدیه میدن اون مرد وقتی از شهر دور میشه اول فکر میکنه پیشکشی که بهش دادن یه ذرته! ولی بعد که بهش دقت میکنه میفهمه طلاست! خیلی تلاش میکنه که دوباره به اونجا بره ولی دیگه هرگز اون شهر رو پیدا نمیکنه...

توی افکار خودم غرق شده بودم که صدای یکی از افرادم رو شنیدم که فریاد زد: یه کشتی!

با سرعت به طرف صدا رفتم. دوربین یه چشمی رو به سمت کشتی گرفتم تا بتونم پرچم رو ببینم. دوربین رو جمع کردم و دیدم جک کنارم ایستاده و با دوربین کوچیکش داره کشتی رو دید میزنه. پوزخندی زدم و خطاب به همه گفتم: اون ادوارد. ادوارد تیچ!

جک اسپارو: ریش سیاه؟

-: ریش سیاه.

طوطی با شنیدن اسم صاحبش او مد روی شونه ام نشست و پشت سر هم گفت: ریش سیاه
ریش سیاه ریش سیاه...

من: میشه خفه شی؟؟

-: میشه خفه شی؟ میشه خفه شی؟ میشه خفه شی؟

در واقع هیچ طلسمی بدتر از این طوطی خرفت نبود وقتی که ابر سیاه رو از چنگ
ادوارد دراوردم این طوطی رو مامور کرد که همیشه با من باشه و براش جاسوسی کنه
و بیشتر اوقات هم روی شونه ام سنگینی می کرد. بدتر هم اینجا بود که نمیتونستم
بکشمش و از شرش راحت بشم. طوطی جاودانه بود!!! تا حالا بیش از شیش بار کشتمش
ولی هیچ اثری نداشته! گفتم: خودتون رو آماده کنید مخصوصا توپ هارو. فقط بی
سروصدا که شک نکنن.

همینو که گفتم همه با سرعت و با کلی سروصدا به سر پستشون رفتن و تپانچه ها و
شمشیر ها رو آماده کردن. چنان زلزله ای به راه انداختن که انگار من هیچوقت نگفتم «
بی سروصدا که شک نکنن» شاید اگه نمی گفتم کارشون رو به آرومی انجام میدادن.
شایدم واقعا نگفتم!! بعضی وقتا کارایی میکنن که به عقل خودم شک میکنم که نکنه واقعا
انتظار داشتم بفهمن! هه... چه انتظارات پوچی! سرمو به نشونه ی تاسف تکون دادم و
برگشتم سمت دریا و به کشتی ریش سیاه چشم دوختم. ادوارد تیچ با اینکه خودش یه دزد
دریایی بود اما حتی دزدان دریایی رو هم غارت می کرد واسه همین همه ازش وحشت
داشتن.

در کمال ناباوری دیدم که داره اشاره میده که قصد جنگ نداره. جک و رابین کنارم
ایستاده بودن آروم به رابین گفتم: بگو همه ی اونایی که توی توپ خونه کار میکنن آماده
باشن ولی تا وقتی که دستور آتش ندادم هیچ کاری نکنن. فقط آماده باشن. فهمیدی؟ فقط.

رابین به سمت توپ خونه رفت. دستامو روی لبه ی کشتی گذاشتم و به ادوارد چشم
دوختم. کشتی ریش سیاه کاملا به کشتی من نزدیک شده بود به طوری که به راحتی
میتونستم چهره شو ببینم و صداشو بشنوم. ادوارد تقریبا فریاد زد: مذاکره!

هیچی نگفتم و برای مدت کوتاهی سکوت کردم. در واقع داشتم جوانب کار رو می
سنجیدم. بعد از چند لحظه گفتم: یادت باشه که گفتم مذاکره!

یه تخته چوب بلند برداشتم و اونو به صورت یه پل روی لبه ی ابرسیاه و کشتی ادوارد گذاشتم و وقتی که از محکم بودنش مطمئن شدم روبه جک گفتم: مطمئنم که نقشه ای داره منتظر علامتم باش.

-: میخوای باهات بیام؟

-: وجودت اینجا مفید تره.

از روی تخته چوب رد شدم و وارد کشتی شدم. ریش سیاه یا همون ادوارد تیچ به یکی از خدمه هاش اشاره ای داد و اونم رفت یه چهار پایه ی کوچولو برام آورد. من درحالی که داشتم روی چهار پایه می نشستم با تمسخر گفتم: از مهمون نوازیتون ممنونم!

و خود ادوارد هم روی یه چهارپایه مقابل من نشست. سریع برامون یه میز آوردن و گذاشتن بینمون!! ادوارد تدارکات یه مذاکره ی واقعی رو چیده بود. همه ی افرادش دور ما حلقه زدن. مرد هایی خشن و تنومند با چهره هایی عبوس، دست به سینه بدون حرکت اطراف ما رو گرفته بودن و همه شون به همراه ریش سیاه به من زل زده بودن.

همه جا را سکوت فرا گرفته بود... اوه! من چی گفتم؟؟ خب همه جا سکوت کامل بود و جز صدای موج های ریز و کوچک دریا چیزی شنیده نمی شد. یه نگاه بهشون انداختم حتی یه نفرشون هم لبخند نمی زد و کوچک ترین حرکتی نمی کرد. بین افرادش یکی خیلی جلب توجه می کرد. یه مرد قد بلند هیگلی کچل با ابروهای پر پشت و یه زخم که از پیشونیش کشیده می شد و از چشم چپش می گذشت... وقتی چشمم بهش افتاد آب دهنمو به سختی قورت دادم و یه لبخندی برای پنهان کردن ترسم زدم که نیشم نیشم تا بناگوشم باز شد. ناگهان یه نفر با مشتش قدرتمندش روی میز کوبید که من از ترس برای چند میلی متر از صندلیم جدا شدم و به هوا پریم! سرمو به طرف ادوارد تیچ برگردوندم که گفت: خیلی وقت بود که ندیدمت شوآنی!

-: آ... اگه منظورت کاپیتان شوآن یعنی من باشم که باید بگم آره خوشبختانه خیلی وقته که ندیدمت!

دوباره بینمون یه سکوت خیلی کوتاه شکل گرفت که تو همین لحظه طوطی اومد و روی شونم نشست. ادوارد با دیدن طوطی لبخندی زد و گفت: خب شوآن لئوپاردو شنیدم توی اسپانیا بودی.. اونجا چیکار می کردی؟ میدونی که خبر های تو خیلی زود به گوش من میرسه...!

-: و تو هم اینو میدونی که مجبور نیستم به سوالت جواب بدم.

ادوارد انگار رگ خواب منو میدونست. بنابراین لحن خشونت رو کنار گذاشت و گفت:
البته... البته که مجبور نیستی. تو دختر شجاعی هستی شوآنی اما... بیشتر از اینکه
شجاع باشی یه موش ترسویی.

و در حالی که دستشو مشت می کرد ادامه داد: یه موش ترسو که توی مشت یه گربه گیر
کرده.

به دست مشت شده ی ادوارد زل زدم و خودمو توی دستش دیدم که گیر افتادم. همونطور
که به دستش نگاه می کردم پوزخندی زدم و گفتم: پس یه موش ترسو ابر سیا رو از
چنگ تو در آورد؟

و بعد به چشم های ترسناکش نگاه کردم و آروم ادامه دادم: تو چه گربه ای هستی
ادوارد؟؟

از جام بلند شدم... درحالی که دستامو روی میز گذاشته بودم و اونا رو ستون خودم قرار
دادم. گفتم: حالا اومدی که یه بار دیگه از من شکست بخوری؟ می بینی؟ همه ی اونایی
که روزی افراد تو بودن حالا خدمه ی وفادار من.

محکم ایستادم و گفتم: من کاپیتان شوآن لنوپاردو معروف به شوآن پلنگه به تو و خدمه ی
تو این اجازه رو میدم که یه بار دیگه روی زمین و دریاها نفس بکشین!

وقتی حرف تموم شد یه سکوت کوتاه بینمون برقرار شد ولی طولی نکشید که کشتی رفت
رو هوا و همه هرهر شروع کردن به خندیدن!!

من واقعا اون روز حرف خنده داری زدم؟؟ ادوارد دستش رو بالا برد و همه ساکت
شدن. به شدت عصبی شدم ولی کاری از دستم بر نمیومد جز اینکه تحملشون کنم. وقتی
خنده هاشون تموم شد ادوارد با تمسخر گفت: خواهش میکنم ما رو نکش شوآن!

دوباره همه با صدای بلند خندیدن. صبرم تموم شد. خنجرمو بیرون کشیدم و با عصبانیت
اونو تو دل میز فرو کردم. همه با دیدن این صحنه ساکت شدن. به محض اینکه یه قدم به
جلو برداشتم یه طناب دور مچ پای راستم پیچید و منو کشید بالا! طوطی با این حرکت
ناگهانی به وحشت افتاد و پرواز کرد و روی شونه ی ریش سیاه نشست. افرادم که توی
ابر سیاه بودن با دیدن این صحنه یه قدم به جلو برداشتن و تپانچه ها و شمشیر هاشون
رو توی دستشون گرفتن. رابین که ناخدا یار من بود با عصبانیت داد زد: قرار ما مذاکره
بود ادوارد!

با شنیدن این جمله زیر لب گفتم: قانون شماره ی یک! هیچوقت به قول و قرار یه دزد دریایی اعتماد نکن!

من دقیقا وارونه شده بودم و همه چیو برعکس می دیدم. ادوارد نگاهی به من انداخت و گفت: کاپیتانتون چند روزی مهمان ما خواهد بود! مگه نه شوآنی؟

-: اگه منظورت کاپیتان شوآن لئوپاردو یعنی من باشم که باید بگم نه.

ادوارد به من نزدیک شد و یقه ی پیراهن مردانه ام رو توی مشتش گرفت و با حالت تهدید آمیزی گفت: پس اون نقشه ی گنج رو بده به من!

با شنیدن این جمله با تعجب گفتم: گنج؟؟؟! کدوم گنج؟؟؟

در واقع هم میخواستم بزنم زیرش هم اینکه متعجب بودم که ادوارد از کجا فهمیده در همین لحظه طوطی اومد و دوباره روی شونه ی ادوارد نشست و گفت: الدورادو... الدورادو...

من: حدسشو میزدم!

ریش سیاه پیراهن منو محکم تر گرفت و گفت: کجاست؟

-: چی؟؟

طوطی: الدورادو... الدورادو..

من: خب از طوطی بپرس ریش قشنگه!!

با شنیدن این جمله عصبانی شد و منو هل داد و طبیعتا منم چندین بار تاب خوردم. ادوارد جلو رفت و رو به رابین گفت: به نفعته که اون نقشه رو بدی به من.

رابین دهنش رو باز کرد که چیزی بگه اما من سریع گفتم: اوه جدی؟ رابین از جای نقشه خبری نداره. اصلا ببینم کی به تو گفته من دنبالش گنجم؟ واقعا این طوطی خرفت؟

صدایی از پشت سرم گفت: من!!

سرمو به زحمت به عقب برگردوندم و در کمال ناباوری جان رو در آستانه ی در کابین دیدم! آروم گفتم: تو اینجا چیکار میکنی؟

ادوارد: توی ساحل منو پیدا کرد

نگاهمو از جان گرفتم و خطاب به ادوارد گفتم: و البته با کمک این طوطی خرفت!

جان به من اشاره کرد و گفت: اون منو گول زد بابت اون نقشه ی گرانبها فقط سی سکه به من داد. اونم سکه های قلبی!

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم: توی معامله ی ما ذکر نشده بود که سکه ی قلبی نمی خوای! قبلا هم بهت گفته بودم ما جنس سکه ها رو تعیین نکرده بودیم!

از بس وارونه بودم احساس سرگیجه بهم دست داد اما خودمو کنترل کردم که ادوارد گفت: مثل اینکه شوآنی و خدمه ی وفادارش حرف خوش حالیشون نیس. نه؟

یه سکوت کوچک برقرار شد و ناگهان ریش سیاه فریاد زد: وارد کشتیشون میشیم!

افراد ریش سیاه و افراد من با شنیدن این جمله به هیاهو افتادن. افراد ادوارد طناب هاشون رو توی هوا چرخوندن و بعد به سمت ابر سیاه پرتاب کردن. فریاد زد: طناب ها رو قطع کنید! نزارید وارد ابر سیاه بشن.

افرادم دستورم رو اجرا کردن و با شمشیر طناب ها رو قطع کردن و نیمی از افراد ادوارد توی آب افتادن. ادوارد سرشو به طرف من برگردوند و با عصبانیت دندوناشو روی هم فشار داد و گفت: لعنتی!

سپس خطاب به افرادش فریاد زد: کشتیشون رو نابود کنید. برید توی انبار مهماتشون هرچی دارن غارت کنید.

به دستور رابین اولین توپ به سمت کشتی ادوارد شلیک شد و من یه تکون حسابی خوردم و فریاد زد: ادامه بده رابین از ابر سیاه محافظت کن!

با هر شلیک توپ من یه عالمه تکون می خوردم. ادوارد هم دستور آتش داد زیر لب گفتم: یه تخته چوب از ابر سیاه عزیزم کم بشه حساب همه تون رو می رسم!

یکی از افراد ادوارد چشمش به من افتاد و آروم آروم به طرف من اومد و با تمسخر گفت: چطوری شوآن کوچولو؟

یه نگاه به شمشیرش انداختم و گفتم: این عادلانه نیست تو شمشیر داری اما من... می بینی که خلع سلاحم!!

اما اون توجهی نکرد و بیشتر نزدیک شد. من خودمو تاب دادم و کم کم سرعتم بیشتر شد و گفتم: بیا... بیا.

یهو به طرفم حمله کرد و من سریع جاخالی دادم اما اون بازم نزدیک شد. نزدیک و نزدیک تر. سریع دستمو دور گردنش حلقه کردم و با اون یکی دستم راستش رو

گرفتم که با شمشیر به من آسیبی نرسونه. گردنش رو توی دست چپم فشار دادم و اونم طبیعتا احساس خفگی میکرد و سعی میکرد از خودش دفاع کنه و با ناخن های نسبتا بلند دست چپش که آزاد بود به دستم چنگ انداخت اما من همچنان گردنش رو توی دستم فشار می دادم دیگه تقریبا قدرتی نداشت. شمشیرش رو گرفتم هیچکس حواسش به ما دوتا نبود. دستمو ازش جدا کردم و جسد کثیفش روی زمین افتاد.

باز دوباره خودمو تاب دادم و این دفعه دست به یقه ی یکی دیگه شدم بازم از دست چپم استفاده کردم و دور گردن قربانی جدید حلقه کردم و شمشیری که همین چند لحظه پیش تصاحب کردم رو وارد کمرش کردم. تپانچه ای که توی دستش بود رو ازش گرفتم و گفتم: متاسفم رفیق! ولی منم بهش نیاز دارم.

بعد به سمت طنابی که به پای راستم پیچیده بود شلیک کردم و از دستش خلاص شدم و افتادم.

-: آخ کمرم...

ولی هدف گیریت عالی بود شوآن بهت افتخار میکنم. بلند شدم و کلاهم که از سرم افتاده بود رو از روی زمین برداشتم و با انگشتم خاکی که روش نشسته بود رو تگوندم و بعدش یه فوت... زیر لب گفتم: عین روز اولش شد!!

بعضی از افرادم توی کشتی ریش سیاه بودن. هیشکی حواسش به من نبود فورا از دکل کشتی بالا رفتم و نقشه ی الدورادو رو که زیر جورابم مخفی کرده بودم بیرون کشیدم و داد زدم: ادوارد!

همه با شنیدن صدای بلند من ساکت شدن و به من چشم دوختن. ادوارد که کاملا گیج شده بود گفت: شوآن؟!

-: تعجب کردی نه؟ اگه به این جنگ پایان ندی همین الان اینو می اندازم توی دریا...

توی چشمش خیره شدم و با جدیت تمام داد زدم: نقشه ی الدورادو رو می اندازم توی دریا!

برای من که کاپیتان شوآن لئوپاردو باشم مهم ترین چی توی دنیا کشتی نازنینم یعنی ابر سیاه است و الان نمیتونستم اینو تحمل کنم که ادوارد به ابر سیاه نزدیک شده. اون الان علاوه بر اینکه به فکر دستیابی به الدورادو است میخواد دوباره ابر سیاه رو هم به چنگ بیاره چرا که همه میدونن وقتی ابرسیاه توی دریا باشه دریا طوفانی میشه. هیچ کشتی دیگه ای نمیتونه باهاش مقابله کنه. اصلا برای همین اسمش ابر سیاهه.

دوباره فریاد زد که: تو به من حقه زدی ادوارد.

-: ولی این تو بودی که با حقه ابر سیاه رو از من گرفتی! ابر سیاه مال من بود. در واقع حقه باز واقعی تویی شوانی!

تپانچه رو به سمتش گرفتم و گفتم: به افرادت بگو کشتی عزیز منو ترک کنن احساس میکنم ابر سیاه زیادی پر از احمق شده! و بعدش به افرادم اجازه بده وارد ابر سیاه بشن.

ادوارد پوزخندی زد و گفت: و اگه این کارو نکنم؟

نقشه ی الدورادو رو توی دستم تکون دادم و گفتم: اونوقت اینو می اندازم توی دریا... مطمئنا تو این همه راهو دنبال من نیومدی که این صحنه رو تماشا کنی!

-: تو چطور؟ تو هم این همه راهو نیومدی که اونو از دست بدی.

همونطور که توی چشمای وزغ ماندنش زل زده بودم گفتم: ولی وقتی که پای ابر سیاه در میون باشه این کارو میکنم میخوای بهت ثابت کنم؟

ادوارد حرفی نزد. این دفه نقشه رو با دوتا انگشتم نگه داشتم و گفتم: پرسیدم میخوای بهت ثابت کنم؟

همه میدونستن که من تا چه حد ابر سیاه رو دوست دارم و برای حفظ کردنش همه کاری میکنم بنابراین ادوارد گفت: صبر کن شوانی.

و در حالی که به دکل کشتی نزدیک می شد گفتم: نیازی نیست که ثابت کنی. من به افرادت این اجازه رو میدم که وارد کشتی خودشون بشن و در عوضش تو هم مثل یه دختر خوب اون نقشه رو میدی به من. باشه شوانی؟

-: اگه منظورت کاپیتان شوآن لئوپاردو یعنی من باشم که باید بگم اول باید اجازه بدی که ابر سیاه و من از اینجا دور بشیم اونوقت این طوطی خرفت این نقشه رو بهت می رسونه!!

تا اینو گفتم ادوارد شروع کرد به خندیدن. اونقدر خندید که فکر کردم الانه که از حال بره اما خودشو جمع کرد و گفت: حرف های احمقانه ای میزنی شوانی. ولی من مثل تو انقدر ها هم احمق نیستم. هیچ چیز این حرف تو رو تضمین نمیکنه دخترک حقه باز!

و بعد با لحن تهدید آمیزی ادامه داد: گفتم اون نقشه رو بده به من.

منم دقیقا با همون لحن تهدید آمیز خودش گفتم: منم گفتم اول اجازه بده من و افرادم به همراه ابر سیاه از اینجا دور بشیم اونم بدون شلیک کردن حتی یه توپ...

سرمو یکم عقب بردم و با صدای بلندتری ادامه دادم: در وضعیت آتش بس! وگرنه این نقشه رو می اندازم توی دریا.

هیچ کدوم از افراد من و ادوارد حرفی نمی زدن و فقط به ما نگاه می کردن. ادوارد دوباره به نقشه نگاهی کرد و گفت: تو اونقدر احمق نیستی شوآن! تو عاشق ماجراجویی و پیدا کردن گنجی. این امکان نداره تو نقشه رو با دستای خودت نابود کنی.

گردنبندم رو از گردنم کشیدم و توی دستم گرفتم و گفتم: این چی؟ این تو رو راضی میکنه؟؟

ادوارد که داشت از تعجب سگته می کرد گفت: اون دست تو چیکار میکنه؟

انگشت اشاره مو توی هوا تکون دادم و گفتم: این همون چیزیه که تو سال هاست دنبالش می گردی و منم سال هاست که اونو در اختیار دارم!

این دقیقا همون گردنبندیه که طلسم ادوارد رو می شکنه و اون میتونه کشتی های دیگه رو غارت کنه. از دکل پایین اومدم در حالی که تپانچه رو به سمت ادوارد گرفته بودم. گفتم: میدونی که من یه دختر بچه ام و اختیاریم دست خودم نیست و نمیتونم دستمو کنترل کنم!

رسمای بهش گفتم که اگه جم بخوره شلیک میکنم. کنار لبه ی کشتی راه می رفتم و همچنان گردنبند رو توی یکی از دستام بالای دریا گرفته بودم. این کارم باعث شد که ادوارد سر جاش ثابت بمونه و به افرادش هم دستور بده که هیچ کاری نکنن. رو به افرادم گفتم: همگی به سمت انبار مهمات. هرچی دارن به عنوان غنیمت بردارین و وارد کشتی خودمون بشین.

همینو که گفتم افرادم مثل وحشی ها به سمت انبار مهمات هجوم بردن... ادوارد میخواست مخالفت کنه و به افرادش دستور بده که جلوشون رو بگیرن. با دیدن عکس العمل کوتاه ادوارد گردنبند رو توی دستم تکون دادم و گفتم: اوه اوه! تو که نمی خوای اینو از دست بدی؟ میدونی که هیچ راهی نداری و حتی اگه منو هم بکشی به این گردنبند نمی رسی.

به رابین که توی ابر سیاه بود گفتم: مواظب افراد ادوارد تیچ باش که دست از پا خطا نکنن.

افراد وفادارم همه ی مهمات رو وارد ابر سیاه کردن. من خواستم افراد ادوارد وارد کشتی خودشون بشن. به رابین اشاره دادم که یه تخته چوب رو مثل یه پل بین دو کشتی برام قرار بده. همونطور که تپانچه رو به سمت ادوارد گرفته بودم وارد کشتی خودم شدم که ادوارد گفت: پس اون الماس چی میشه؟

منظورش همین گردنبند بود که یه الماس بهش وصل شده بود که درواقع ادوارد به اون الماس نیاز داشت و البته خیلی هم براش حیاتی بود به خاطر همین من اون روز تونستم از دست ادوارد فرار کنم.

یه نگاه به الماس انداختم و گفتم: اوه یادم رفت!

زنجیرشو توی هوا چرخوندم و عمداً به سمت دریا پرتابش کردم و اونم افتاد توی آب با تاسفی ساختگی گفتم: خدای من... متاسفم! حواسم نبود.

ادوارد که از شدت عصبانیت خون خورش رو میخورد خطاب به افرادش گفت: منتظر چی هستید بی عرضه ها؟ بگیرینش نزارین فرار کنه... لعنت به تو شوآن... لعنت به تو... تو...

و بعد یکی از افرادش رو توی دریا انداخت و بهش دستور داد که تحت هر شرایطی اون الماس رو که به سمت کف دریا در حال حرکت بود، براش بیاره. ریش سیاه با عصبانیت لباش رو می گزید و به من چشم دوخته بود که حالا دیگه توی کشتی خودم بودم. به رابین که کنارم ایستاده بود گفتم: بگو بادبان های کشتی ریش سیاه رو هدف بگیرن تا نتونن دنبالمون بیان...

چند لحظه ی بعد چندین توپ به سمت کشتی ادوارد تیچ شلیک شد. ادوارد داشت دیوونه میشد و مثل احمق ها فریاد می کشید و من فقط نگاهش می کردم. خطاب به افرادم فریاد زدم: با تمام سرعت به راهمون ادامه میدیم...!

دوباره سرمو به طرف ادوارد برگردوندم و مثل یک جنتمن فرانسوی برای نشون دادن ادب و احترام کلامم رو برای چند لحظه از روی سرم برداشتم و گفتم: شاید در آینده بازم همدیگه رو ببینیم... موسیو!

از اونجایی که چندین توپ به سمت بادبان های ادوارد شلیک کرده بودیم دیگه نتونستن دنبالمون بیان؛ اونقدر که ما قادر بودیم با تمام سرعت به اندازه ی کافی از اونا

دور بشیم و از اونجایی که مهماتشون رو غارت کرده بودیم نتونستن از خودشون دفاع کنن.

با افرادم دور یه میز نشسته بودیم. از اینکه یه بار دیگه ادوارد رو شکست داده بودم از خوشحالی به افتخار من جشن گرفته بودن. هکتور گفت: بیچاره ادوارد! فکر نکنم دیگه حتی اسم شوآن رو به زبون بیاره!!

همه با صدای بلند خندیدیم. جان یکی دیگه از افرادم گیلانش رو بالا آورد و گفت: به سلامتی شوآنی.

و همه یک صدا گفتن: به سلامتی شوآنی...

نوبت که به من رسید گیلاسمو بالا بردم و گفتم: اگه منظور تون منم!! باید بگین کاپیتان شوآن لئوپاردو... به سلامتی همه مون.

و بعد نوشیدنی رو سر کشیدم. یه نگاه به ساعت جیبی عزیزم انداختم، عقربه ها ساعت هشت شب رو نشون میدادن. از جام بلند شدم و گفتم: خیلی خب رفا ساعت هشت شبه... طبق قوانین شریف دزدان دریایی کارائیب رفتار کنید.

کلاهمو از روی میز برداشتم و اون روی سرم گذاشتم و گفتم: آقایون؟ شبتون بخیر.

و بعد از پله ها بالا رفتم و از کابین کشتی خارج شدم. به سمت سکان رفتم همونطور که قبلا اشاره کردم در شرایط عادی ساعت هشت شب به بعد در کشتی دزدان دریایی کسی نباید روی عرشه باشه. اما من... راستش من زیاد به قوانین احترام نمیزارم. البته یه سری قوانین برای خودم دارم که همه رو به خاطر ندارم. برای من پرکاربردترین قانون اینه که در صورت لزوم قانون شکنی کن. اوه... آره پس من به قوانین احترام میزارم!

دست چپم رو گذاشتم روی سکان و به تاریکی شب چشم دوختم. به الدورادو فکر می کردم. اینکه هر لحظه دارم به اون نزدیک تر میشم توی همین فکر ها بودم که صدای رابین رو شنیدم که پشت سرم ایستاده بود: شوآن؟ تو واقعا اون الماس رو انداختی توی دریا؟

-: کدوم الماس؟

-: خودتو به اون راه نزن... یعنی تو واقعا نمیدونی که ادوارد با داشتن اون الماس دوباره قدرتش رو به دست میاره؟ احتمالا اون الماس الان تو دست ادوارد..

برگشتم طرفش و دستامو توی هوا تکون دادم و گفتم: این احتمال وجود نداره چون الماس هنوز دست منه... اون تقلبی بود رابین. جای هیچ نگرانی وجود نداره دوست عزیز!

از اینکه بعد از حرف من رابین برای چند لحظه بی حرکت موند متوجه شدم حسابی جا خورده. بالاخره به حرف اومد و گفت: تعجب آورده.. ببینم تو وارونه شده بودی پس چطور اون گردنبنده از گردنت جدا نشد؟

-: اونو به قسمت داخلی لباسم دوخته بودم.

-: خیلی مسخره است.

-: میدونم!

دیگه حرفی نزد به قرص کامل ماه خیره شدم و گفتم: میدونی رابین؟ وقتی به الدورادو برسیم... آه که چه پولدار میشیم!

-: آره پولدار میشیم البته اگه به الدورادو برسیم.

-: منظورت چیه؟

-: تو واقعا فکر میکنی الدورادویی وجود داره؟

-: یادت رفته؟ تو منو ترغیب کردی که اون نقشه رو بخرم. گفتمی اون نقشه، نقشه ی الدورادو...

بعد سرمو بهش نزدیک کردم و توی چشمش نگاه کردم و آروم ادامه دادم: شهری که حتی خاکش هم از طلاست...!

و بعد ازش دور شدم و با صدای بلند فریاد زدم: حالا میگی الدورادویی وجود نداره؟؟

-: من اینجوری نگفتم. منظورم این بود که...

ازش دور شدم و حرفش رو قطع کردم و گفتم: ساعت از هشت شب گذشته دوست عزیز!

نور آفتاب چشمامو انیت می کرد اما اصلا اهمیت ندادم. آروم قدم می زدم و به تپانچه ها و شمشیر های توی دست افرادم نگاه می کردم ببینم تمیز هستن یا نه. آخه این یه قانونه. اسلحه ی یک دزد دریایی باید همیشه تمیز باشه. آره این یه قانونه.

-: قانون نه. دستور العمل!!

سرجام ایستادم و ابرو هامو بالا انداختم. کی ذهنمو خوند؟ برگشتم و جک رو پشت سرم دیدم که بهم لبخند می زد. به لبخندش جواب دادم و گفتم: اوه جک عزیزم که اینجاست!

-: دلت برام تنگ شده بود؟

بعد با یه دلخوری ساختگی گفت: نگو که اینطور نیست...

-: باشه نمیگم!

و بهش لبخند زدم و ازش دور شدم که دوباره به سمتش برگشتم و گفتم: راستی جک!

-: بله کاپیتان!!!!

-: ای کاش تمام مردم دنیا می دونستن که خوندن ذهن آدما یعنی دستیابی به افکار خصوصیشون و این یعنی اشتباه. ای کاش که قبل از سرک کشیدن به افکار دیگران اینو میدونستن... فکرشو بکن! در اون صورت دنیا چقدر قابل تحمل میشد!

و بعد ازش دور شدم که صداشو شنیدم: تقصیر خودته خیلی بلند فکر میکنی!!

همونطور که قدم میزد صدایی شنیدم که فریاد میزد: خشکی... داریم به خشکی نزدیک میشیم... میتونم ببینمش!

به سمت صدا رفتم و با دوربینم به جایی که اشاره می کرد نگاه کردم و گفتم: قاره ی جدید... هه... به آمریکا خوش اومدی کاپیتان شوآن لیئوپاردو...!

دوربینمو جمع کردم و فریاد زدم: خشکی رو دور میزنیم باید از سمت غرب وارد بشیم... سرعتو زیاد کنید.

و بعد دیگر افرادم برای اینکه صدا به همه برسه حرف منو تکرار کردن و فریاد زدن: سرعتو زیاد کنید از سمت غرب وارد میشیم.

به خشکی خیره شدم و به رابین، جک و هکتور که پشت سرم ایستاده بودن با تمسخر گفتم: کنجکاووم بدونم سرخ پوست ها چجوری از موم پذیرایی میکنن!

مدتی طول کشید تا بتونیم قاره رو دور بزنیم. هر لحظه به خشکی نزدیک تر می شدیم تا اینکه بالاخره فریاد زدم: لنگر رو بندازید.

و پس از مدت ها انتظار تونستم برای چندمین بار بر روی خاک دنیای جدید قدم بزارم.
صدای رابین رو شنیدم که گفت: کی توی کشتی میمونه؟

برگشتم سمتش و گفتم: همون افراد همیشگی. و تو رابین! به همراه هکتور همراه من
بیاین.

جک نزدیک شد و گفت: خب... الان باید کجا بریم؟

رابین ابروهاشو انداخت بالا و گفت: بریم؟ قرار نیست تو با ما بیای رفیق!

همونطور که به نقشه ی توی دستم نگاه می کردم و قیافه ی متفکرانه ای به خودم گرفته
بودم گفتم: نه اتفاقا جک هم همراه ما میاد.. آخه ممکنه بهش نیاز داشته باشیم.

جک با تعجب گفت: بوی توطئه به مشام میرسه!!

نقشه ی توی دستم رو به سینهش کوبیدم و گفتم: ما میریم سراغ گنج! هیچ توطئه ای هم
در کار نیست.

و در حالی که به چشماش خیره شده بودم محکم و با تاکید گفتم: جک اسپارو!!

-: کاپیتان جک اسپارو!

-: اوه البته..

و بعد طنابی که توی دستم داشتم رو پایین انداختم و رابین، هکتور و جک هم دنبالم
اومدن.

رابین: فکر نمیکنی در مقابل سرخ پوست ها ممکنه تعدادمون کم باشه؟

-: هر چقدر کمتر باشیم بهتره. افراد زیاد کارای احمقانه انجام میدن!

جک دهنشو باز کرد که چیزی بگه اما من اجازه ندادم چون به خوبی ذهنش رو خوندم
بنابراین گفتم: من و افرادم به همدیگه اعتماد داریم. جک اسپارو!

-: کاپیتان جک اسپارو.

لبخند زدم و گفتم: یادم نبود!

اینکه وجود یک زن در کشتی دزدان دریایی شگون نداره چیز تازه ای نیست و البته
برای خود دزدان دریایی هم چیز عجیبی نیست اما اینکه چی شد که به من اعتماد کردن
و منو توی جمع خودشون - اونم به عنوان کاپیتان نه خدمه - راه دادن چیز عجیبیه. البته

برای خودم نه شاید برای دیگران. تو ماجرای هلندی سرگردان گفتم که وقتی برای اولین بار وارد کشتی ابر سیاه شدم و متوجه شدم که این کشتی متعلق به دزدان دریایی به پیشنهاد رابین مجبور شدم برای نجات جونم نقش یک مرد رو بازی کنم و تا الان هم که هویتم فاش شده هنوز هم مثل یک مرد رفتار میکنم. بالاخره آدم گاهی وقتا به چیزی عادت میکنه که ترک کردنش برایش مشکله. من که دختر یکی از معروفترین و ثروتمند ترین تاجران فرانسه بودم و همیشه مثل یک پرنسس رفتار می کردم الان به یک دزد دریایی تبدیل شدم که رقیب سرسختش ادوارد تیچ معروف به ریش سیاه است. فکرش رو بکنید! من با اینکه طعم ثروت رو چشیدم ولی هنوزم دنبالش می گردم. شاید بگین من یه آدم حریص هستم ولی نیستم... نه نیستم.

اینکه چی شد به من اعتماد کردن مسئله ای است که برمی گرده به همون طلسمی که ادوارد بهش دچار شده. رابین جریان طلسم رو میدونست و از من خواست تا با استفاده از این راز بتونیم ابر سیاه رو از چنگ ریش قشنگه دربیاریم و هم رابین به ارتش برسه و هم من... خب من هم... آه راستش من که چیزی برای از دست دادن نداشتم که برایش تلاش کنم اما در آخر خود کشتی رو به دست اوردم. من و رابین قرار گذاشتیم که دست ادوارد رو با هم رو کنیم اما من خشونت های بی حد و اندازه ی ادوارد رو بهونه کردم و یه روز غیر منتظره و بدون اطلاع رابین توی کابینی که خدمه جمع شده بودن همه چیز رو گفتم. بهشون گفتم «واقعیت اینه که فقط ادوارد به اون طلسم دچار شده. طلسمی که باعث شده اون دیگه توانایی غارت کشتی های دیگه رو نداشته باشه و اینکه شما هم به این طلسم دچار شدین یه دروغ محضه. اون به شما دروغ گفته که بر علیه اون شورش نکنید»

و همین برای به دست آوردن اعتماد اون دزدای بی سر و پا کافی بود. اینکه فهمیدن طلسم نشدن برایشون به قدری شادی بخش بود که باعث شد همگی با من همراه بشن. بالاخره به این ترتیب تونستم اونا رو با خودم متحد کنم و در آخر کنترل کشتی رو به دست بگیریم.

نشستم روی زمین. نقشه ی الدورادو و نقشه ی اسرار آمیز خودم رو روی زمین پهن کردم و با دقت بهشون نگاه کردم. رابین کنارم ایستاده بود. تمرکز رو بهم زد و گفت: از نقشه ها چی می فهمی؟

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم: وقتی که باد از سمت غرب بوزد ستارگان سرخ خود را نشان خواهند داد... خون خواهد چکید و راه سنگی نمایان خواهد شد!!

-: خب این چه معنی میتونه داشته باشه؟

انگشتم رو توی دهنم فرو کردم و جلوی خودم بی حرکت گرفتم. چشمامو بستم تا مسیر باد رو با دقت بیشتری تشخیص بدم... آه لعنتی هیچوقت نتونستم این کارو کنم! صدای جک باعث شد چشمامو باز کنم: از سمت شرق!

از اینکه جک منو از سردرگمی نجات داد خوشحال شدم و با لبخند گفتم: کاملاً مشخص بود دوست عزیز!

رابین: یعنی باید صبر کنیم تا باد تغییر جهت بده؟

یکم فکر کردم و گفتم: زیاد سخت نگیر رابین! ما تغییر جهت میدیم!!

و همه با تعجب به من نگاه کردن. من که تا اون موقع پشت به کشتی نشسته بودم برگشتم و رو به کشتی نشستم و گفتم: حالا باد از سمت غرب من می وزه!!

رابین: تو دیوانه ای!

چند بار تکرار کردم: وقتی که باد از سمت غرب بوزد ستارگان سرخ خود را نشان خواهند داد... خون خواهد چکید و راه سنگی نمایان خواهد شد!

عصبی زیر لب تند تند تکرار کردم: ستارگان سرخ... ستارگان سرخ... ولی الان که شب نیست.

از بس به فکر پیدا کردن الدورادو بودم که به کلی فراموش کردم زیبایی های اطرافم رو ببینم. تازه متوجه شدم از وقتی که از کشتی پیاده شدم بی توجه به دنیای جدید سرگرم نقشه ها شدم! آدم چقدر میتونه حریص باشه! طمع یافتن گنج منو از زیبایی های طبیعت غافل کرده بود و این برام خیلی عجیب بود. اینجا قاره ای بود که برای اولین بار کریستف کلمب بر روی اون قدم گذاشت اما همیشه حتی تا وقتی که مرگ به سراغش اومد فکر می کرد اینجا هنده؛ و در آخر امریکو وسپوچی دریافت که اینجا یک قاره ی جدید و ناشناخته است. صدای رابین افکارم رو بهم زد: شوآن بهتره به جای این چیزا یکم به اون نقشه فکر کنی!!

جک: منم باهش موافقم.

وای خدا از دست این طلسم دارم خسته میشم. اینکه نتونی به طور خصوصی فکر کنی واقعا عذاب آورده. باید یه فکری به حال باطل شدنش بکنم ولی الان فقط یه چیز مهمه.

اونم چیزی نیست جز الدورادو و اینکه منظور از ستارگان سرخ چی میتونه باشه! مگه ما توی آسمون ستاره ی سرخ هم داریم؟

بازم جک ذهنمو خوند و گفت: درسته نداریم!

به جک اهمیت ندادم. طبق نقشه باید یک جمله رو مدام می گفتم: باد از سمت غرب می وزد! ستارگان سرخ طلوع کنید! باد از سمت غرب می وزد ستارگان سرخ طلوع کنید.

من چه احمقی ام! شوآن لئوپاردوی احمق... این کارو باید شب انجام بدی الان هیچ ستاره ای توی آسمون آبی پدیدار نمیشه! اما بازم تکرار می کردم: باد از سمت غرب می وزد ستارگان سرخ طلوع کنید. باد از سمت...

صدای هکتور مانع ادامه ی جمله شد به سمت آسمون اشاره کرد و گفت: اونجا رو نگاه کنید!!

همه به سمتی که انگشت هکتور اشاره رفته بود چشم دوختیم. چه منظره ی عجیبی! هوا یکم تاریک شد و باد تقریبا شدیدی وزید طوری که موهامون توی باد می رقصیدن. سه شبخ توی آسمون مشخص شد. شبخ دو سرخ پوست و یک سفید پوست. سفید پوست یکی از اشباح سرخ پوست رو کشت و اون یکی سرخ پوست هم انتقام دوستش رو گرفت و سفید پوست رو کشت و بعد خودکشی کرد و بعد هر سه در میان ابر های خون آلود ناپدید شدن و اون ابر ها مثل یک قطره خون بزرگ به دریا چکید و تمام این صحنه ها محو شدن.

خیلی عجیب بود. همه چیز آرام شد و به حالت عادی خودش برگشت. انگار که نه انگار یک اتفاق عجیب افتاده. همه با ذهنی باز در سکوت مطلق به همدیگه نگاه می کردیم. من برای اینکه خودمو از دیگران متمایز نشون بدم گفتم: خب... زیادم تعجب نکردم!

ناخود آگاه زیر لب تکرار کردم: وقتی که باد از سمت غرب بوزد ستارگان سرخ خود را نشان خواهند داد خون خواهد چکید و راه سنگی نمایان خواهد شد!

همینو که گفتم زمین زیر پام شروع به لرزیدن کرد و صدایی حاکی از تکون خورد چیزی بزرگ به گوشمون رسید. وقتی به پشت سرمون نگاه کردیم تخته سنگ بزرگی در حال تکون خوردن بود. خودش رو به سختی کنار زد و یک راه سنگی از پس اون سنگ خودش را به ما نشون داد. ما چهارتا با چشمایی از حدقه بیرون زده به اون راه سنگی نگاه می کردیم. به خودم اومدم و گفتم: خیلی خب... کی اول میره؟

جک: ترجیح میدم دومی برم.

رابین: باید اعتراف کنم تا به حال همچین چیزی ندیده بودم!

هکتور: منم همینطور.

کلافم کردن!! سرمو یکم تکون دادم و گفتم: پرسیدم کی اول میره؟؟

همه به من نگاه کردن. یه نگاه به همه شون انداختم و گفتم: من؟؟

ازشون نا امید شدم و شونه هامو پایین انداختم. نفس عمیقی کشیدم و رفتم به طرف راه سنگی و گفتم: ای ترسو های بزدل!

صدای رابین رو از پشت سرم شنیدم که فریاد زد: تو واقعا میخوای بری؟؟

به سمتش برگشتم و در حالی که عقب عقب می رفتم گفتم: نکنه فکر میکنی پشت این

سنگ یه هیولای عظیم الجثه مثل کراکن در انتظارمونه؟؟

-: نه منظورم این نبود.

من: پس الدورادو در انتظار ماست...

همچنان عقب عقب می رفتم و این جمله رو می گفتم که زیر پام خالی شد و توی یه دره پرتاب شدم. از اعماق وجودم فریاد کشیدم اما نه از روی ترس از روی شدت هیجان. وقتی می دونستم که در اثر پرتاب شدن قراره بمیرم ترس معنا نداره. ترس برای زمانیه که ندونی قراره چه اتفاقی بیافته پس من نمی ترسیدم چون میدونستم قراره چه اتفاقی بیافته! فریاد می کشیدم و گاهی می خندیدم... در حال پرتاب مثل یه دیوونه قهقهه می زدم.

بالاخره به زمین رسیدم. چه جالب! این دفه هم نمردم!! سرمای شدیدی زیر بدنم احساس کردم. خودشه ماسه! نرم مثل خاک کویر.

از جام بلند شدم و کلاهم رو که یه گوشه افتاده بود از روی زمین بلند کردم و روی سرم گذاشتم. بالا رو نگاه کردم. مه غلیظی کاملاً مانع دید من بود و هیچی نمیدیدم. کلاهم رو روی سرم جا به جا کردم و چند قدم به جلو برداشتم که صدای کوبیده شدن به گوشم رسید. در حالی که سر جام ایستاده بودم به عقب برگشتم. رابین، هکتور و جک. البته که جک! دستامو توی جیب پالتوم فرو کردم و بهشون نگاه کردم که از جاشون بلند شدن. انتظارشو هم داشتم که همراه من بیان وگرنه تمام گنج مال من می شد پس اونقدر ا هم احمق نبودن که نیان. جک با دیدن من وحشت کرد و با تعجب گفت: تو زنده ای؟؟

رابین: اوه نه!

-: اوه آره!

جک: فکر می کردیم تیکه تیکه شدی!

-: دیگه اون قدر ا هم نه.

بهشون پشت کردم و راه افتادم. فوراً خودشون رو بهم رسوندن.

هکتور: خب حالا باید کجا بریم؟

رابین: تا چشم کار می کنه فقط ماسه های نرم و فقط ماسه های نرم و فقط...!

تو حرفش پریدم و گفتم: انقدر چرت و پرت نگو و بزار فکر کنم.

جک کلافه و عصبی گفت: می خوای فکر کنی؟؟ خوبه پس به شام امشبمون هم فکر کن چون تو این دره جهنمی حتی یه خوک کثیف هم برای خوردن پیدا نمیشه!

نقشه هامو روی زمین پهن کردم و ادامه ی راه رو خوندم... خب شوآنی... سعی کن فکر کنی لعنتی.... آه این چرا همش رمزیه!

دستامو بالا اوردم و داد زدم: این رمز داره.

رابین: چی؟

-: میگم این لعنتی رمز داره.

جک: خیلی خب فکر کن!

انگشتامو روی شقیقه هام گذاشتم و گفتم: دارم همین کارو میکنم.

رابین فریاد زد: آره فکر کن...

سرشو به اطراف تکون داد و عصبی با طعنه گفت: از هوشت استفاده کن!

هکتور پوزخندی زد و گفت: هوش؟؟؟ کدوم هوش؟؟! میخوای بگی یه آدم باهوش ما رو تو این درد سر انداخته؟

-: خفه شین و بزارین فکر کنم...

جک: بهتره که زودتر این کارو کنی چون من تحمل این ماسه ها رو ندارم.

رابین: اگه دنبال ماجراجویی برای پیدا کردن گنج نبودی و به غارت کشتی ها قانع بودی این همه دردسر نداشتیم.

نمیفهمم چرا دارن این همه شلوغش می کنن. واقعا چرا؟؟ دستامو روی صورتم گذاشتم. داشتم دیوونه می شدم. دارم عصبی میشم یکی آروم کنه....

رابین هنوز هم فریاد می زد: آره دستاتو بزار روی صورتت! بایدم خجالت بکشی...

دستامو پایین اوردم و داد زدم: من خجالت نکشیدم فقط خفه شو بزار فکر کنم داری منو عصبی می کنی.

رابین به طرفم و اومد عصبی شمشیرش رو به سمت کشید و گفت: یه نگاه به این اطراف بنداز... جز ماسه چی میبینی؟؟ حالا به اون بالا نگاه کن جز مه چی می بینی؟؟

بالا رو نگاه کردم. پایین ماسه بالا مه... پایین ماسه بالای سرم مه! آروم گفتم: چه تضادی!

رابین که از خونسردی من بیشتر عصبی شد شمشیر رو به سمت گردنم کشید و گفت: ما تا ابد اینجا می مونیم و زیر این ماسه ها و شن های نرم دفن میشیم!

از جام بلند شدم. خونسرد و بی توجه به شمشیر رابین نقشه هامو جمع کردم و گفتم: مگه نه اینکه مرگ پایان همه چیزه؟ پس دیگه چه فرقی داره که چجوری بمیریم!؟

-: چرند نگو قبلا هم یه بار گفتمی مرگ پایان همه چیز نیست و در واقع آغاز همه چیزه.

بی توجه به همه به راه افتادم و گفتم: خب اون موقع اینو گفتم چون اینجوری به نفعم بود. در واقع آدم اول به منافع شون فکر می کنن بعد تصمیم می گیرن که چه عقیده ای داشته باشن!

نمیدونستم که دارم کجا میرم ولی فقط دلم می خواست قدم بزنم و فکر کنم. یه نگاه به پرتگاهی انداختم که باعث شد سر از اینجا در بیارم. فقط مه و دیگه هیچ. مه کاملا مانع دید بود. صدایی به گوشم رسید... صدای دویدن یه چهار پا. این صدای یه اسب نیست من صدای نعل اسب رو خیلی خوب می شناسم یعنی اصلا نیازی به شناخت نداره هر احمقی میتونه صدای اسب...

جک: شما هم این صدا رو شنیدین؟

اه جک لعنتی حواسمو پرت کردی... داشتم میگفتم هر احمقی میتونه صدای نعل اسب رو...

به اینجا که رسیدم رابین داد زد: شوآن میشه خفه شی؟؟ ازت خواهش میکنم.

-: ولی من توی دلم حرف زدم!

-: خودت هم میدونی که ما هم میشنویم.

-: آه آره حواسم به اون طلسم لعنتی نبود..

بازم صدای دویدن یه چهار پا...

جک: پرسیدم شما هم این صدا رو می شنوین؟؟

دستامو توی جیب پالتوی قرمز مشت کردم و گفتم: من که چیزی نشنیدم!

-: چی؟؟ چطور میتونی بگی نشنیدی درحالی که همین الان داشتی درموردش حرف می زدی و اونو با صدای نعل اسب مقایسه می کردی.

زمین لرزید. این زلزله نبود این لرزه از کوبیدن پاهای چندین مرد تنومند بر روی زمین بود. صدای هلله ی شادی به گوش می رسید. اینجا چه خبره؟! گیج و منگ به همدیگه نگاه می کردیم. این صدا ها قابل درک نبود. چهار نفرمون بهم نزدیک شدیم و به همدیگه پشت کردیم تا حواسمون به هر طرف جمع بشه. شمشیر ها و تپانچه هامون رو توی دست گرفتیم و مشکوکانه به اطرافمون نگاه می کردیم که ناگهان شن ها و ماسه ها کنار رفتن چند صد مرد سرخ پوست بیرون اومدن و دایره وار اطراف ما رو گرفتند. با دیدن چهره هاشون دستامو بالا بردم و تپانچه مو روی زمین انداختم و برای پنهان کردن ترسم لبخند زدم.

رابین: ترسوی بزدل!

بقیه هم اسلحه هاشون رو به پیروی از من زمین انداختن. در جواب رابین چیزی نگفتم و فقط لبخند پهن تری زدم که دوباره گفت: یه فکری بکن!

لبخندم رو قورت دادم و کلافه گفتم: چرا همه ی کارا رو من باید بکنم؟؟

یه نگاه به تک تک سرخ پوست هایی که دورمون حلقه زده بودن کردم و توی ذهنم شروع به تحلیل و بررسی کردم. آروم و طبق معمول تند تند شروع به حرف زدن کردم: شعاع این دایره ای که درست شده حدودا پنج یارد. یعنی پانزده فوت. فاصله ی خوبیه دوشش دارم. اگه بخوایم از لا به لای این مردان زورمند در بریم طبیعتا گیر می افتیم. پرواز هم که نمی تونیم بکنیم چون بال نداریم و پرنده نیستیم. توی زمین هم که نمیتونیم فرو بریم چون آب نیستیم! غیب هم نمیتونیم بشیم چون ما آدم ها اصلا این قابلیت رو نداریم...

-: انسان ها غیب نمیشن.

ابرو هامو توی هم کشیدم و گفتم: انسان؟؟! چطور همچین فکری کردی؟؟ ما انسان نیستیم ما شبه انسانیم در واقع ما آدم هایی هستیم که انسان نیستیم! آدم کثیفی مثل ما که همچین شغل به ظاهر شرافت باری انتخاب میکنه انسانیت نداره و فقط آدمه.

-: واقعا به چیزی که میگی اعتقاد داری؟؟

-: نه اینو فقط توی یه کتاب خوندم!

چهره شو در هم کشید و با تعجب گفت: واقعا توی کشتی کتاب پیدا میشه؟؟

-: معلومه که نه! وقتی توی پاریس زندگی می کردم خوندم.

یکی از سرخ پوست ها یه چیزی گفت و همگی به سجده افتادند. بعد بلند شدن و هلهله کنان شروع به رقصیدن کردن و دور تا دورمون می رقصیدند.

-: این چی گفت؟

جک: بالاخره مامورین اجرای مراسم آمدند... احترام بگذارید!

-: منظورش چیه؟ کدوم مراسم... ما فقط اومدیم دنبال طلا.

رقصنده ها کنار رفتند و و بیست و چهار مرد دیگه در حالی که چهار تخت روان رو حمل می کردند در مقابلمون ظاهر شدن. یکی شون چیزی گفت که ابدًا متوجه نشدیم. یه چیزایی از زبان سرخ پوستا حالیم میشه ولی خب نه اونقدر! خطاب به جک که به زبانشون تسلط داشت گفتم: چی میگه؟

-: میگه لطفا سوار شید اربابان من!

رابین با تعجب گفت: با ما بود؟؟

هکتور: ما سفید پوستیم و اونا سرخ پوست... با وجود جنگ هایی که در دنیای جدید بین این دو نژاد در گرفته... به نظرتون عاقلانه است که بهشون اعتماد کنیم؟

با آرنجم به بازوش زدم و با خوشحالی گفتم: هی... ما مامورین ویژه ی اجرای مراسمیم!

رابین: آخه کدوم مراسم؟؟!

بدون اینکه به بقیه توجه کنم رفتم سمت یکی از تخت های روان که با بقیه فرق داشت و باشکوه تر بود. نشستم و با یه چشمک رو به بقیه گفتم: شما دیر جنبیدین نصیب من شد!

بقیه هم جلو اومدن و هرکدومشون توی یه تخت روان جا گرفتن و نشستن. مارو از روی زمین بلند کردن. من از همه جلو تر بودم. سه طرفم با دیواره های طلایی گرفته بود و من نمیتونستم اطرافم رو نگاه کنم. فقط به رو به روم تسلط داشتم. باید اعتراف کنم که تا حالا سوار یه تخت روان نشده بودم. اصلا از نزدیک هم ندیده بودم. ما توی فرانسه از این چیزا نداشتیم اما درموردشون شنیده بودم در کشور های شرقی برای اشراف ازشون استفاده میشه... شایدم حق با کریستف کلمب باشه و اینجا واقعا هند باشه! نه شوآن... هیچ میفهمی چی میگه؟ الان دیگه هر احمقی میدونه که اینجا یه دنیای جدیده.

نفهمیدم دارم کجا میرم. یه نسیم خیلی خنک می اومد. یه نور خیلی شدید توی چشمم زد و باعث شد چشمامو ببندم اما همین که باز کردم از صحنه ای که دیدم حسابی تعجب کردم. شهر طلا... با دیدن اون همه قصر های طلایی دهنم باز موند... به وجودش اعتقاد داشتم اما به افسانه بودنش هم بی اعتقاد نبودم اما حالا میبینم که واقعیت داره. اینجا شهر طلاست... خودشه... دقیقا همون چیزی که به خاطرش این همه راه اومدم. باور نکردنیه. با دیدن این همه طلا واقعا داشتم شاخ در می اوردم. تا حالا فکر نمی کردم این همه طلا توی دنیا وجود داشته باشه؛ حداقل من که این همه رو یه جا با هم ندیده بودم.

مردم شهر همگی با تعجب به من نگاه می کردن، شاید به خاطر این بود که من مثل اونا سرخ پوست نبودم و لباسام با اونا فرق داشت... نمیدونم میگم شاید! یه خیابون که سنگ فرشی از طلا داشت، مردمی که مزین به جواهرات طلای ناب بودن... واقعا که معرکه بود. از بین جمعیت مردم که گذشتیم منو روی زمین گذاشتن. شیپور ها به صدا در اومدن و چندین نفر به استقبال من اومدن. هنوز هم نمیدونم قراره چه اتفاقی بیافته. تخت روان رو بردن بعد افراد وفادارم سر رسیدن و اونا هم از این تخت های مسخره پایین اومدن. چی؟ گفتم تخت مسخره؟ نه باید اعتراف کنم که خیلی هم راحت بودن. افرادم به سمتم اومدن و اطرافم ایستادن. بعد چهار نفر که گویا از بزرگان شهر بودن از مردم جدا شدن و به طرفمون اومدن. تعظیمی کردن و یه نفرشون یه چیزی گفت که من ابدانفهمیدم. یه نگاه به جک اسپارو انداختم و اون از نگاهم فهمید که ترجمه میخوام.

-: میگه از ورود شما به سرزمینمون خیلی خوشحالیم.

ابروهامو بالا انداختم و گفتم: واقعا اینو گفت؟ یعنی اون میدونه ما به خاطر چی اومدیم؟؟ اما قبل از اینکه جک چیزی بگه همون مرد جمله ی دیگه ای گفت و باز هم جک ترجمه کرد: میگه شما ارباب سرزمین ما هستید که از سوی خدایان آمده اید! شما مسئول اجرای مراسم مخصوص خدایان هستید.

آهااا.. پس بگو! مارو اشتباه گرفتن. رابین به شدت تعجب کرد و گفت: واقعا ما رو می‌گه؟!

اما من هیچ عکس العملی نشون ندادم در واقع داشتم توی ذهنم نقشه می ریختم که چطوری از این موقعیت سو استفاده کنم. در تمام دوران هرگاه یک شخص به طور ناگهانی _ در یک سرزمین غیر از سرزمین خودش _ به یک مقام دست پیدا میکنه، اول به منافع خودش فکر میکنه؛ تا بوده همین بوده. خب منم دارم همین کارو میکنم.

رابین بهم نگاه کرد و گفت: شوآن؟ میشه انگلیسی حرف بزنی؟ ما فرانسه متوجه نمیشیم! جک به رابین دست کشید و اونم خطاب به من گفت: باهاش موافقم.

بدون اینکه نگاهشون کنم لبخند کجی تحویلشون دادم. بازم دارن ذهن منو میخونن ولی کور خوندن من دیگه انگلیسی حرف نمیزنم... اونا فرانسه نمیدونن حتی یه کلمه هم حالیشون نمیشه.. ها ها چه حالی می‌ده. خب الان میتونم یکم تفریح کنم.

سرمو هماهنگ با افکارم تکون میدادم. انگار دارم با صدای بلند و دهان بسته حرف میزنم. توی ذهنم بازم به فرانسوی حرف زدنم ادامه دادم. خیلی سریع و جدی شروع به حرف زدن کردم طبق عادت همیشگی. البته این عادت در حرف زدن من وجود داره و به هر زبانی که بخوام حرف بزنم با همین سرعت جملاتم رو ردیف می‌کنم... خب ماجرای الدورادو.. خوشحالم که بالاخره به اینجا اومدم. خوشبختانه تلاشم نتیجه داد.

رابین: شوآن تمومش کن!

زیادم مهم نیست. بیخیال... این همه جمعیت اینجا مقابل من ایستاده ان و بدون هیچ حرفی فقط دارن به ما نگاه میکنن. مخصوصا به من. منم که دارم سرم رو هماهنگ با کلماتی که توی ذهنم جا به جا میکنم تکون میدم. این خودش باعث شده که بعضی ها فکر کنن من دیوونم نه شایدم فکر می‌کنم این دیوونگی یه نشونه اس.. ها ها.. چرا تا حالا این راهو امتحان نکرده بودم؟ کسی نمیفهمه چی دارم میگم. آزادی چقدر خوبه.. سلام آزادی!

رابین: داری دیوونه ام میکنی... ببین همه دارن به تو نگاه میکنن. یه کاری کن شاید اینا یه نقشه باشه و الان بگیرنمون و ما رو بکشن. هی با تو ام... میفهمی چی بهت میگم؟ شروع کردم و حرفایی که این چند سال توی دلم مونده بود رو مثل یه شعر به فرانسه به زبون اوردم...

هی پسر گوش کن! تو یه خوک کثیفی...

که از جهنم اومدی و یه جهنمی هستی...

منو ببین که یه گربه ام و تو یه موشی...

من گرسنه ام ولی تو نفرت انگیزی...

من یه آدم باهوش و تو فقط یه احمقی...

یه احمق کودنی که از مرحله پرتی....

رابین: تمومش کن... الان که وقت شعر خوندن نیست!

اه لعنتی خرابش کردی... دوتا سرفه ی کوتاه کردم تا از صاف بودن صدام مطمئن بشم. دستامو به عقب بردم و درهم گره دادم. سرمو بالا گرفتم و با غرور تمام قدم برداشتم. قدم های بسیار بلند!

هر قدمی که بر می داشتم سرخ پوست ها از سر راهم کنار می رفتن. در دو صف منظم کنار رفتن و یه راهرو به وجود آوردن. افرادم با تعجب به من نگاه می کردن. صدای جک رو شنیدم که خطاب به رابین گفت: میخواد چیکار کنه؟

رابین فقط به من چشم دوخته بود: نمیدونم ولی احتمالا میخواد یکی از ویژگی هاشو به رخ همه بکشه.

تمام جمعیت ساکت بودن و همگی به من نگاه می کردن. یه نگاه تحقیر آمیز به همگی انداختم. یه سرفه کوتاه دیگه کردم و باز هم قدم های بلند برداشتم و همون راه رو دوبار اومدم و برگشتم. به زبان انگلیسی با صدای بلند شروع به حرف زدن کردم: خیلی خب رفقا... همونطور که دوست شکم گنده تون گفت...

به خودم اشاره کردم و ادامه دادم: من... بله من. دقیقا من! من کاپیتان شوآن لئوپاردو ارباب سرزمین شما هستم و مسئول اجرای مراسمی که در پیش رو دارید.

دستامو روی کمرم گذاشتم و هر از گاهی یکی از دستانم رو بالا می اوردم و توی هوا تکون میدادم. همچنان قدم های بلند برمی داشتم و ادامه دادم: خب حالا خوب گوش کنید چی میگم! ببینید... من قدم های بلند بر می دارم مبادا زیر پام له بشین پس بهتون اخطار میدم سر راه من آفتابی نشین... ببینید... قدم های بلندمو ببینید! دیدین؟ واقعا بهتره که دیده باشین چون من دیگه این کارو نمیکنم دفه ی دیگه فقط له میکنم!

صدای رابین به گوشم رسید که خطاب به جک گفت: بازم جوگیر شده! اینا حتی یه کلمه هم از حرفاش نمیفهمن!

بی توجه به اون دو کله پوک میخواستم به سخنرانیم ادامه بدم که همون شکم گنده به حرف اومد و مانع شد. یه چیزی گفت که من هیچی از حرفاش نفهمیدم. در واقع آگه فحش هم داد من بازم نفهمیدم!

بدون اینکه به جک نگاه کنم برام ترجمه کرد: میگه ما متوجه ی منظور شما نمیشیم. با لبخند یه نگاه به جک اسپارو انداختم و با غرور گفتم: نیازی به ترجمه نبود دوست عزیز!

در ارتفاع بسیار زیادی در یک ایوان طلایی نشسته بودیم. از اینجا می تونستیم مردمی که اون پایین در رفت و آمد بودن رو به خوبی ببینیم. اما مطمئنا اونا نمی تونستن ما رو ببینن چراکه برای این کار باید سرشون رو کاملا بالا بگیرن که در این صورت خورشید بی رحم چشماشون رو آزار می ده! کنار یه میز کوتاه روی زمین نشسته بودیم؛ با لذت به غذاهای خوش رنگ نگاه کردم. انواع گوشت بریان و انواع نوشیدنی... باید اعتراف کنم از زمانی که زندگیم زیر و رو شد انقدر احساس راحتی نکرده بودم. خدمتکاران سرخ پوست اطرافمون ایستاده بودن و همین مسئله ما رو در خوردن غذا معذب کرده بود. با تمام گرسنگی که ازش رنج می بردیم اما در کمال آرامش مشغول خوردن شدیم. نمیدونم چی شد که بعد از چند لحظه تمام خدمتکاران ما رو تنها گذاشتن. وقتی از رفتنشون مطمئن شدیم یه نگاه به همدیگه انداختیم و بعدش مثل قحطی زده ها به غذاهایی که بدجور داشتن بهمون چشمک می زدن حمله ور شدیم. تا حالا انقدر غذا نخورده بودم. جام طلایی نوشیدنی رو برداشتم و در حالی که بهش نگاه می کردم زیر لب گفتم: فکرشو بکنید! همه چیز از طلاست.

کسی متوجه ی حرفم نشد. نوشیدنی رو کامل سر کشیدم. لبه ی جام رو به دندان گرفتم که صدای رابین رو شنیدم: باور کن که اون دیگه خوردنی نیست!

-: میدونم فقط میخواستم امتحانش کنم.

جک از خوردن دست کشید و گفت: خب حالا نقشه ات چیه؟

-: فعلا فقط خوش می گذرونیم!

رابین با پرخاش گفت: چی داری میگی؟؟ اونا مارو اشتباه گرفتن به محض اینکه بفهمن ما دقیقا کی هستیم مارو می کشن.

هکتور: درسته! ماهم برای استعمار اومدیم. نیومدیم؟

ابرو هامو بالا انداختم و گفتم: میدونید رفاقا؟ من یه حقیقت رو میدونم که شما نمیدونین. پس بزارین این حقیقت رو بهتون بگم. ببینین من یه سودجو نیستم! همه ی آدما اگه یه موقعیت گنده نصیبتون بشه به اولین چیزی که فکر می کنن سود و منفعته. حتی اگه آدم سودجویی نباشن به این مسئله واقعا فکر می کنن. پس این ذات منه که اینجوریه.

انگشت اشاره مو به سمت هر سه تاشون کشیدم و ادامه دادم: درست مثل شما....

بعد انگشت اشاره مو به سمت مردمی که اون پایین در رفت و آمد بودن کشیدم و ادامه دادم: و درست مثل اونا. ما به این دنیا اومدیم تا خطر کنیم اگه خطر نباشه هیچ موفقیتی نیست اینو توی گوشتون فرو کنید. شما چتون شده؟ هان؟

آرنج چپم رو روی میز گذاشتم و انگشت اشاره ام رو بالا اوردم چند ضربه به هوا زدم و حرف میزدم: فکر می کنید اونا نمیدونن ما واقعا کی هستیم؟ فکر می کنید نمیدونن ما به خاطر چی اومدیم؟ یا اینکه فکر می کنید نمیدونن که ما مثل اونا سرخ پوست نیستیم؟ نه اونا همه ی اینا رو میدونن. همین الان که ما اینجا نشستیم دارن واسمون نقشه میکشن که چطوری پوست کله مون رو بکنن و توش گاه بریزن... پس در اولین فرصت باید کیسه هامون رو پر کنیم و بزنیم به چاک!

هکتور: این آدم های سرخ رنگ احمق های واقعی ان.

-: نه هکتور هیچوقت رقیبت رو دست کم نگیر. ولی میدونین؟ اونا در مورد ما اینطوری فکر نمیکنن. شاید ما در نظر اونا یه سگ وحشی باشیم یا شاید یه گرگ درنده که به گله زده.

هر دو آرنجم رو روی میز گذاشتم و دستامو چند بار باز و بسته کردم و ادامه دادم: خب... حالا شما میخواین کدومشون باشین؟ یه سگ وحشی یا یه گرگ درنده؟ میدونین من گرگ درنده رو ترجیح میدم... یه... یه سگ وحشی فقط پاچه می گیره و هیچ غلطی نمیکنه ولی یه گرگ...

سرمو کج کردم. لب زیرینم رو داخل کشیدم و گاز گرفتم و بعد اینطور ادامه دادم که: ولی یه گرگ وقتی به یه گله میزنه حتما یه چیزی عایدش میشه چون خوب میدونه چه وقت زمان شکار فرا می رسه! ولی... ولی ما یه فرق اساسی با این گرگ لعنتی داریم... یه گرگ بدون اینکه دستش رو بشه خودش رو پنهون میکنه تا زمان شکار فرا برسه. ممکنه مدت ها خودش رو پنهون کنه ولی ما نمیتونیم این کارو کنیم و باید هرچه زود تر بزنیم به چاک چون ما واقعا یه گرگ نیستیم و فقط داریم مثل اون عمل میکنیم و برخلاف گرگ دستمون رو شده اس. خب... فردا کارو تموم می کنیم. میدونین؟ فردا

برای این مردم یه روز خیلی مهمه. اجرای مراسم برای خدایان. گوش کنید چی میگم!
منو جک اسپارو با همین مرده... آ اسمش چی بود... به هر حال مهم نیست. باهش حرف
زدیم و اطلاعات زیادی به دست آوردیم. این سرخ پوست های خورشید پرست... این
قوم چیجا.. تنها چیزی که دارن طلاست فردا قراره برای خدای بزرگشون که معتقد اند
توی دریا زندگی میکنه یه مراسم برگزار کنن... میدونین هدف اصلی این مراسم چیه؟
ریختن طلا در اون دریاچه!

هکتور: طلا؟

این کلمه رو به گونه ای گفت که برای یه لحظه احساس کردم از چیزی چندشش شده!
انگشتم رو روی لبه ی جام کشیدم و گفتم: طلا!

رابین: خب؟ بعدش؟

این بار جک به جای من جواب داد: اونا مارو با مامورین اجرای مراسم اشتباه گرفتن
خب این فرصت خیلی جذابه. ما به اونا میگیم که خدایان خواستن که طلا ها رو ما به
اون دریاچه ببریم.

در ادامه ی حرفای جک گفتم: این مراسم فقط یک بار در سال برگزار میشه. می بینین؟
بخت با ما یار بوده. بعد از اینکه رئیس شهر خدشون رو صمغ آلود کرد یه کلک که
حاوی مجسمه ی طلای حیواناته به دریاچه فرستاده میشه و بعد نجبا وظیفه دارن که اون
مجسمه ها رو به درون دریاچه بریزن.

رابین: خب؟ این وسط چی گیر ما میاد؟

-: آه... رابین تو واقعا خنگی؟؟؟ گوش کن! ما میگیم که خدایان این وظیفه رو بر عهده
ی ما گذاشتن. وقتی چهارتایی کلک رو به سمت دریاچه روندیم از مسیر خارجش
میکنیم و با طلا ها فرار میکنیم!

رابین قهقهه ای زد و گفت: انتظار نداشته باش که بگم نقشه ی هوشمندانه ایه.

خودمو عقب کشیدم و گفتم: نه من هیچوقت از یه احمق انتظاری ندارم.

چهره اش درهم رفت. به من دست کشید و رو به هکتور گفت: این به من گفت احمق؟

هکتور: شما چه تون شده؟؟

-: آره دقیقا همینو گفتم!

رابین عصبی بلند شد و میخواست به من پرخاش کنه که هکتور دستشو گرفت و گفت:
الان وقتش نیست پسر.

واقعا نمیدونم چرا انقدر بی حوصله شده... به هکتور اشاره کردم و رو به رابین با اشاره
ی سر حرفشو تایید کردم.

شب گذشته کاملا بیدار بودم. نمیدونم چرا توی ماجرای الدورادو برای من خواب معنا
نداشت. الان که دارم خاطراتم رو می نویسم هنوز هم هیجان دارم. اون همه طلا...
مطمئنم اگه هر کس دیگه ای هم به جای من بود با دیدن اون همه فلز گرانبها به وجد می
اومد. نمیومد؟

فردای همون روزی که ما به الدورادو رسیدیم قرار بود مراسم باشکوه برگزار بشه.
روز خیلی خوبی رو شروع کردیم. رابین هنوز بهش ثابت نشده بود که چطور میتونیم
ادعا بکنیم که خدایانشون دستور دادن که ما کلک رو به سمت دریاچه هدایت کنیم در
حالی که اونا میدونستن ما واقعا کی هستیم. همگی ما فکر می کردیم اونا هم برامون
نقشه کشیدن. ولی من خوب میدونستم که این فقط افکار بزرگان قبیله ی خورشید پرست
چیجا بود. واقعا مردم هم این عقیده رو داشتن؟ نه اصلا این طور نبود. تمام مردم شهر
ما رو مامورین اجرای مراسم خدایانشون میدونستن پس اگه کوچک ترین اتفاق شومی
برای ما بیافته اونا حتما عصبی میشن. خب حتما می پرسین اونا که سفید پوستا رو می
شناسن و میدونن که دارن سرزمین هاشون رو می گیرن پس چرا نباید به شما بدگمان
بشن...! خب جوابش ساده اس! در تمام دورانی که از زندگی بشر گذشته پدیده های
جالبی در بین رفتار مردم به وجود اومده. اگه یک شخص عادی در بین یک ملت یک
عقیده ی جدید رو کنه اونو کافر میدونن و به جرم کفر اعدامش میکنن ولی اگه یکی از
کاهنان یا بزرگان همون عقیده رو، رو کنن بازم مردم اون عقیده رو کفر میدونن؟ نه ایدا
اینطور نیست. مردم اون شخص رو حکیم میدونن که به یه عقیده ی جدید دست پیدا
کرده. واقعا که این واژه ی قدرت چه قدرتی داره! همین واژه یه پدیده ی دیگه رو هم به
وجود آورده! ظلم و ظلم پذیری... میدونین برای برکناری یک شخص قدرتمند حتی شاید
یک ملت هم نتونه کاری کنه ولی برای سرنگون ساختن یک ملت همون یک شخص
قدرتمند کافیه. واقعا که چه واژه ی ترسناکیه. حالا به نظرتون چطور میشه یک ملت در
وضعیت مسالمت آمیز باهم زندگی کنن؟ خب به نظرتون جواب این معما چی میشه؟
تعادل! بله دقیقا تعادل. حالا این تعادل چطوری به وجود میاد؟ با استفاده از همون قدرت
اگه بزرگان چیجا برای تغییر عقاید مردم شهرشون کاری نمیکنن به خاطر اینکه تعادل
به وجود بیارن. اگه این تعادل نباشه تنش به وجود میاد. اگه هم تنش به وجود بیاد مردم

عصبی میشن الکی که نیست پای مذهبشون وسطه. زمان میبره تا عقاید مذهبی یک گروه تغییر پیدا کنه. اگه مردم شورش کنن... اونوقت پای قدرت بزرگان هم وسط میاد! دیدین؟ پس نباید مارو لو بدن. خب این وسط کی سود میبره؟ درسته افرادی مثل من! آخ که اگه این قدرت نبود چه دنیای زیبایی میشد. ولی نه! برای منی که کشورم فرانسه در حال استعمار این دنیای جدید میتونه واژه ی جذابی باشه. همین قدرت باعث میشه فرانسه از بریتانیا پیشی بگیره. خب چه چیزی مهم تر از این؟ ما از بریتانیا قدرتمند تر میشیم و این خودش خیلی خوبه. پس قدرت همیشه هم بد نیست. گاهی وقتا برای سربلندی تو چه کارا که نمیکنه. حتما می پرسین سربلندی؟ خب تو که فقط یه دزد بی سر و پایی! پس لازمه که به شما بگم حتی شرور ترین آدم ها هم از سربلندی کشورشون خوشحال میشن.

خب رفیق بیا بیخیال این ماجرا بشیم. چون اگه بیشتر از این درموردش حرف بزنم دردم به وجود میاد آخه ممکنه وقت رو از دست بدم. همه چیز آماده بود من و افرادم برای فرار آمادگی کامل رو داشتیم. به کاهن بزرگ گفتم که ما باید کلک رو به طرف دریاچه هدایت کنیم چون این یه دستوره. اولش تعجب کرد و گفت همچین قراری نبوده و باید نجبا این کارو کنن. گفتم من از نجبای شما برترم چون من مسئول اجرای این مراسم هستم. اگه من نباشم مراسم شما برگزار نمیشه. پس دیدی؟ من از نجبای چیجا برترم. وقتی اینو شنید قبول کرد. ها... خدایان... اجرای مراسم برای خدایان! واقعا که حماقت همچین آدمایی چه تجارت سود آوریه. من یه گرگ درنده ام... آره یه گرگ درنده که به قبیله ی چیجا زده. وقتی کلک پر از مجسمه های طلا رو دیدم لحظه ی اول دهنم باز موند... واقعا این همه طلا قرار بود مال ما بشه؟ چه رویای شیرین و معرکه ای! با دیدنشون گفتم آره.. اینه.. خودشه...

من و افرادم وارد کلک شدیم. مردم همگی برای دیدن ما به کنار رودخونه اومده بودن. با دیدن طلاها لبخندی از روی رضایت زدیم. رابین به طرفم اومد. با شنیدن صدایش به طرفش چرخیدم و نگاهش کردم.

-: میبینی شوآنی؟ تمام این طلاها مال ما میشه.

احساس کردم یه چیز عجیبی توی دهنش دیدم. یکی از دندوناش طلایی شده بود. یعنی واقعا دندون طلا گذاشته؟؟! باید خیلی احمق باشه اگه همچین کاری کرده باشه! چونه اش رو گرفتم و گفتم: میشه دهنش رو باز کنی؟

-: داری خواهش میکنی؟

-: ابد! دارم دستور میدم!

-: آه....

دهنش رو که باز کرد به دندون طلاییش چشم دوختم. حدسم درست بود. دندون طلا گذاشته بود!

-: آخه احمق این همه طلا... با این حال دندون طلا هم گذاشتی؟؟

-: هدیه ی یکی از اشراف قبیله است. خوشت اومد؟ نکنه حسادت کردی؟

با دو دستم به مجسمه های طلایی دست کشیدم و گفتم: آخه چرا باید به یه دندون کوچولو ی طلایی حسادت کنم درحالی که این همه طلا دارم؟؟

جوابی نداد و منم بالا فاصله ازش دور شدم. کلاهم رو روی سرم گذاشتم و گفتم: خیلی خب! میریم به طرف دریاچه ی مقدس گواوینا!

کلک رو به راه انداختیم. احساس خیلی خوبی داشتم. داریم میریم که این همه طلا رو داشته باشیم. بعد از اینکه بین افرادم منصفانه تقسیمش کنیم... وای که همه مون چقدر ثروتمند میشیم!

لحظه به لحظه به دریاچه ی گواوینا نزدیک می شدیم. اشراف و کاهنان شهر هم به دنبالمون اومده بودن. مسئله ای نیست میتونیم از دستشون فرار کنیم. چون فقط ما میتونیم به اون قسمتی که باید طلاها اونجا ریخته بشن وارد بشیم. بقیه با فاصله از ما به تماشا می ایستن. به تماشای ریختن طلاها در دریاچه! ولی من و افرادم براشون سوپرایز داریم! یعنی خوششون میاد؟ بعید میدونم!

جک کنارم ایستاد و گفت: منم بعید میدونم!

نگاش کردم و قهقهه زدم. اونم با من میخندید. هردوتامون هیجان داشتیم.

میون خنده هاش گفت: به چی میخندی؟

-: دارم سعی خودمو میکنم که رابین رو در عوض طلاها نندازم توی دریاچه!

هردوتامون یه نگاه به رابین انداختیم که صدامون رو شنیده بود ولی عکس العملی نشون نمیداد. بعد هردوتامون دوباره خندیدیم.

رو به هکتور آروم گفتم: سرعتمون باید یکم زیاد بشه. نه خیلی زیاد. نباید مشکوک بشن. سرعت رو کم کم زیادش کن.

هکتور اطاعت کرد. یه نگاه به پشت سرم انداختم فاصله شون از ما زیاد بود. یعنی نه خیلی زیاد ولی فاصله ی خوب و قابل قبولی بود.

لحظه به لحظه سرعت بیشتر می شد. بیشتر بیشتر... بیشترش کن هکتور. خوبه عالییه. به دریاچه ی گواویتا رسیده بودیم. از اونجا سرعت رو کاملا زیاد کردیم و از اون محلی که برای اجرای مراسم انتخاب کرده بودن گذشتیم. یوهووو ما داریم پولدار میشیم...

اونا هم با دیدن سرعت ما سرعشون رو زیاد کرده بودن ولی ما فاصله ی زیادی باهاشون داشتیم. هیچکدوممون حرفی نمیزدیم. در سکوت کامل فقط به فکر فرار بودیم. بعد از یه گریز جانانه بالاخره موفق شدیم که از دیدشون خارج بشیم. خبری از شون نبود این یعنی اینکه ما با موفقیت فرار کردیم.

-: یوهووووو.... طلاها مال ما شد... مال ما شد مال ما شد.

هر چهارتامون دستای مشت شده مون رو بالا آوردیم و به نشانه ی پیروزی فریاد کشیدیم. ناگهان یه سایه ی خیلی بزرگ روی کلک احساس کردم اما اهمیت ندادم. الان چیزی که مهمه این پیروزیه. جک، رابین و هکتور که رو به روی من ایستاده بودن با دیدن یه چیزی پشت سر من، دست از شادی برداشتن. با دیدن قیافه شون که انگار از دیدن یه چیزی ترسیدن متعجب شدم. یعنی چی شده؟ دستامو آروم پایین آوردم و به پشت سرم نگاه کردم. اوه نه! کشتی سرخ پوست ها. گیر افتادیم!

هکتور: روز ها و سرنوشت رقت انگیزی که همه ازش حرف میزنن به گمونم همینه!

با نا امیدی گفتم: آره... چقدم زود شروع شد!

اینو گفتم و دستام رو به نشونه ی تسلیم بالا آوردم و لبخند زدم. صدای رابین رو که پشت سرم ایستاده بود شنیدم: بازم که تسلیم شدی! تو یه بزدلی.

در کمال تعجب دیدم که سرخپوست های توی کشتی به شادی پرداختن... البته خب این که تعجب نداره... الان مارو می برن میکشن و بعدشم توی پوست سرمون کاه میریزن!

هر چهارتامون روی زمین زانو زده و دستامون رو بالا آورده بودیم. دقیقا مثل جنایتکاری که منتظر حکم اعدامشون بودن. سرخپوست ها خوشحال بودن. رابین که سمت چپ من زانو زده بود گفت: بازم مارو تو دردسر انداختی شوآنی... ازت متنفرم!

با بی حوصلگی گفتم: واقعا؟ منو باش که فکر می کردم فقط خودم این احساسو بهت دارم!

-: پس الان به توافق رسیدیم.

-: دقیقا.

هر چهارتامون کاملا نا امید بودیم. شک نداشتیم که دیگه کارمون تمومه. آره واقعا تمومه. یکی از بزرگان قبیله با صدای بلند چند جمله ی نسبتا طولانی گفت. بدون اینکه به جک نگاه کنم بی امید گفتم: این یارو چی میگه جک؟

اما جوابی نشنیدیم. به صورت متعجب جک نگاه کردم و سوالم رو تکرار کردم. این بار جوابمو داد: باورم نمیشه! مطمئنم اگه تو هم بفهمی باورت نمیشه.

-: پس بگو تا باورم نشه!

-: میگه خدایان ما عاشق طلا هستن پس تعجبی نداشت مامورین ویژه طلاها رو توی دریاچه نندازن! من بهتون این مژده رو میدم که روح خورشید بزرگ در بدن یکی از این مامورینه! و اون شخص برای آزادی روح خورشید بزرگ باید قربانی بشه!

بازم مارو اشتباه گرفتن! دستامو روی صورتم گذاشتم و از جام بلند شدم با کلافگی و ناراحتی فریاد کشیدم: اوه نه اوه نه... خدای من نه.. دارم دیوونه میشم.

مقابل بزرگ قبیله ایستادم و به خودم اشاره دادم و گفتم: منو ببین... من فقط یه دزد دریایی بی سر و پام... تمومش کن لعنتی!

باز هم به خودم اشاره دادم و ادامه دادم: من فقط یه نویسنده ی بدبختم که دارم خیال بافی میکنم!

افرادم با تعجب به من نگاه می کردن. چون حتی یه کلمه هم از جمله ی آخرم سر در نیاوردن! خودمم معنی جمله مو درک نکردم فقط از ذهنم پرید. از اونجایی که به خودم اشاره می دادم و حرف میزدم قبیله ی چیبجا فکر می کردن که من دارم میگم اون ماموری که روح خورشید درون بدنش حبس شده منم! این دیگه واقعا اوج بدشانسی منه. همه با خوشحالی به طرفم هجوم آوردن که منو دستگیر کنن. در یک آن فکری به ذهنم رسید! دستمو به سمت جک اسپارو کشیدم و به زبان سرخ پوستا فریاد زدم: اون!

افراد قبیله با تعجب سر جاشون ایستادن و دست از شادی کشیدن. همه به جک نگاه می کردن و جک و دیگر افرادم متعجب به من چشم دوخته بودن. یه کمی میتونستم به زبانشون حرف بزنم فقط یه کمی در حد اینکه بتونم از خودم دفاع کنم.

-: اونو قربانی کنید!

دیگه بیشتر از این نتونستم حرفی بزنم واسه همین به خورشید اشاره دادم و بعد با حرکات دست بهشون فهموندم که روح خورشید در بدن جک اسپارو! قبیله ی سرخپوست چیبجا کاملا گیج شده بودن. جک که تا اون لحظه فقط متعجب به من نگاه می کرد به حرف اومد و برای دفاع از خودش گفت: نه نه این دروغه...

و رو به من به انگلیسی گفت: تو یه حقه بازی!

-: توی تورتوگا ازم خواستی که بهت لطف کنم و اجازه بدم همراهمون بیای. همونطور که بهت گفتم هیچ تسویه حسابی وجود نداشت پس من ناچارم لطفمو پس بگیرم!

جک بازم از خودش دفاع می کرد و سعی داشت به اونا بفهمونه که من باید قربانی بشم ولی من با یک جمله تیر خلاص رو رها کردم. به سرخ پوستا فهموندم که جک میتونه به زبانشون حرف بزنه و این خودش یه نشانه است که روح خورشید در بدن اونه!

وقتی اینو گفتم با شادی و هلله به طرف جک دویدن و جک هم فرار می کرد و فریاد می کشید. وقتی دیدم کسی حواسش به ما نیست در حالی که فرار می کردم خطاب به رابین و هکتور گفتم: بجنبین...

سه تایی شروع به دویدن کردیم. جک به یه سمت می دوید و ما سه تا هم دقیقا مخالفش می دویدیم. نمیدونم چرا ولی یه عده هم به دنبال ما دویدن. سر راهم خواستم یه ظرف طلایی که روی زمین بود بردارم ولی انقدر عجله به خرج دادم که همون لحظه از دستم افتاد. تعداد سرخ پوستایی که به دنبال ما بودن از ده نفر بیشتر نبودن... اما جک بیچاره..!

با هر مشقتی که بود از شهر خارج شدیم و دیگه اونا دنبالمون نیومدن. هر سه تامون به نفس نفس افتاده بودیم. خم شده بودم و دستامو روی زانو هام گذاشته بودم. خسته شده بودم و نفس کم آورده بودم. سرخ پوست ها دنبالمون نبودن و ما برگشته بودیم به همونجایی که بودیم. دقیقا همون ماسه های نفرت انگیز.

هکتور گفت: پس جک چی میشه؟ اونو حتما میکشن!

-: نگرانش نباش دوستاش به کمکش میان!

هیچی به دست نیاورده بودیم. دقیقا هیچی. از اون همه طلا هیچی نصیبمون نشد. وای
اون کلک پر از طلاهای رنگی بود...

هکتور ذهنمو خوند: طلا فقط زرده!

اوه آره زرده... رنگ چه اهمیتی داره وقتی بدونی دقیقا همون رنگ نصیب تو نمیشه!
صدای رابین رو شنیدم: شوآن؟

با نا امیدی نگاهش کردم. با زبورش به دندون طلاش اشاره داد و گفت: هنوزم بهش
حسادت نمیکنی؟!

از زبان شوآن: منو ببخشید که خاطراتم رو جذاب ننوشتم آخه من که یه نویسنده نیستم من
فقط یه دزد دریایی بی سر و پام!

این این داستان کوتاه دومین قسمت از این مجموعه داستان بود. ماجراهای دیگر در راه
هستند.

تاریخ اتمام داستان: هجدهم آذر ماه ۱۳۹۴

تاریخ انتشار: بیست و دوم آذر ماه ۱۳۹۴

RUM WRITER